

---

❖

# کمی قبل از خوشبختی

---

❖

رمان

برنده‌ی جایزه‌ی خانه‌ی مطبوعات فرانسه در سال ۲۰۱۳

انیس لودیگ

ترجمه‌ی

منصوره رمیم‌زاده



انسان‌رات فروارید

## پیش گفتار



ادبیات امروز جهان بیش از هر زمان با مشکلی به نام منفی‌نگری مواجه است. آیا در جهان خشونت هست؟ شکست عشقی هست؟ ناشناخته‌ی وهم‌انگیزی به نام مرگ هست؟ آیا انسان امروز بیش از هر زمان احساس پوچی می‌کند؟ احساس درک‌نشدن توسط دیگران و احساس خفقان‌آور نفهمیدن پیرامونش؟ این‌ها همان سؤالاتی هستند که مکتب پوچی را پدید آورده‌اند. همان سؤالاتی هستند که سارتر و کامو و دوبوار<sup>۱</sup> مرتب از خودشان می‌پرسیدند. اما بد نیست یک بار هم که شده در جواب همه‌ی این سؤالات بگوییم: قبول! اما حالا چه کنیم؟

در دوره‌ی تحصیلم در رشته‌ی ادبیات فرانسه، با کمتر رمانی مواجه شده‌ام که علاوه بر طرح بیچارگی و درماندگی انسان، راه‌حلی پیش پایش بگذارد. پس نقش ادبیات چیست؟ این که مدام و مدام و مدام بر واقعیات تلخ زندگی تأکید کند؟

پاسخ این سؤال به‌زعم من یک «نه» بزرگ است. چراکه شاید در هر بدی

۱. سه نویسنده و فیلسوف مطرح مکتب اگزیستانسیالیسم یا هستی‌گرایی.

خوبی نهفته باشد و در هر خوبی بدی!  
 زمانی که در دست دارید به طرز شگفت‌انگیزی حالتان را خوب می‌کند؛  
 چون بعد از عنوان کردن واقعیات، خواننده را در فضای گنگ و ترسناک  
 واقعیت رها نمی‌کند. چون فراموش نمی‌کند یادآوری کند که در هر شرایطی  
 می‌توان جور دیگر فکر کرد، جور دیگر دید و جور بهتری زندگی کرد.

منصوره رحیم‌زاده  
 پاییز ۱۳۹۳

### نامی در کارت شناسایی

ژولی از این دست موقعیت‌ها را قبلاً هم تجربه کرده بود. می‌توانست مخالفت  
 کند، خطر کند و کارش را از دست بدهد تا احترامش حفظ شود. اما کدام  
 احترام؟ یک ساعتی می‌شد که از دستش داده بود. وقتی مسئله‌ی بقا مطرح  
 باشد، انسان باید همه‌ی آرمان‌های بزرگی که از کودکی جمع کرده را در  
 گنج‌های کرده، سکوت کند، بگذارد که بقیه حرف بزنند و خودش تسلیم شود.  
 او به شغلش نیاز داشت. واقعاً به این کار نیاز داشت. شسون لعنتی هم این  
 را می‌دانست. مدیر بی‌رحمی که حاضر بود برای یک اشتباه ده‌یورویی  
 صندوق‌دارش را اخراج کند؛ چه برسد به پنجاه یورو! البته ژولی می‌دانست  
 که وقتی پشتش به صندوق بوده چه کسی آن پنجاه یورو را دزدیده است.  
 اما لو دادن همکار جلوه‌ی بسیار بدی داشت. خیلی بد. این کار می‌توانست  
 درست مثل شپشی که محکم به سری با موهای بلوند چسبیده‌انگی را به  
 او بچسباند. پس ترجیح داد از این کار صرف‌نظر کند.

«خانم لومر، من می‌توانم همین لحظه شما را اخراج کنم. با این حال من  
 موقعیت شما را درک می‌کنم و می‌دانم نمی‌توانید پولی که کسر آورده‌اید  
 را پس بدهید. حواس‌تان را جمع کنید. از شما می‌خواهم خودتان راه‌حلی  
 پیدا کنید تا کسر صندوق‌تان را جبران کنید. متوجه منظورم که می‌شوید؟!»

شاید هم بهتر باشد از بعضی همکاران تان راهنمایی بخواهید. آن‌ها فهمیده‌اند چه‌طور این کار را انجام دهند.»

این جملات را در حالی می‌گفت که نگاهش ثابت بود، کوچک‌ترین احساسی نداشت و لبخند شرورانه‌ای بر لب داشت.  
- لعنتی!

در حال او به‌نظر انسان موجهی می‌آمد. همین‌طور شوهری ایده‌آل. قدبلند، پویا و بشاش با چانه‌ای مربع‌شکل و شقیقه‌هایی با موهای خاکستری. همیشه هنگام تشویق دیگران و اطمینان دادن به آن‌ها یک دستش را به کمرش می‌زد. هر دوشنبه صبح با کلامی محبت‌آمیز به استقبال کارمندانش می‌رفت. همسری شیک و فرزندانی مؤدب داشت. از سن کم کارش را شروع کرده بود. درجات ترقی را به‌سختی و با عرق‌ریختن طی کرده بود و همواره دیگران را وادار به تحسین خود می‌کرد. اما همه‌ی این‌ها روی درخشان سکه بودند. در آن‌روی سکه، او یک گرگ بود. یک غارتگر بود. مردی که می‌خواست زنان به پایش بیفتند تا به خودش ثابت کند که از همه قوی‌تر است. چند دقیقه بعد ژولی به‌سرعت راهروی دراز بین دفتر مدیر و سالن فروشگاه را طی کرد. زمان استراحتش به پایان رسیده بود. ترجیح می‌داد این زمان به کاری غیر از این‌گونه جواب پس دادن سپری می‌شد. با عصبانیت با لبه‌ی آستین خود قطره‌اشکی که روی گونه‌اش نشسته بود را پاک کرد؛ نشانه‌ی شوربختانه‌ای از ضعف که باید بی‌درنگ پاکش می‌کرد. ژولی قبلاً هم چنین موقعیت‌هایی را تجربه کرده بود. او از آن دسته افرادی بود که سرنوشت برای‌شان کمترین آسودگی را تدارک دیده بود. افرادی مثل او کم نیستند...



پل موزاک با تردید جلوی قفسه‌ی پیتزاهای منجمد ایستاده بود. تصمیم‌گیری هنگام انتخاب بسته‌ی آبجویی که حالا در دست داشت برایش سخت نبود.

اما در این قفسه این‌طور نبود! شاید اولین باری بود که در یک سوپرمارکت بزرگ پا می‌گذاشت؛ لاقبل به‌تنهایی. یک ماه بود که همسرش او را ترک کرده بود. او قبل از رفتن در حرکتی سخاوتمندانه که احتمالاً احساس دلنشین به پایان رساندن مأموریت را به او داده، یخچال را پر کرده بود. زنی کامل و بدون نقص حتی در کوچک‌ترین جزئیات، که هیچ‌کس به خاطر رفتن ناگهانی و یک‌طرفه‌اش سرزنشش نمی‌کرد. اما حالا پل چاره دیگری نداشت. شاید اولش کم‌کردن یک کیلو وزن در هفته مفید باشد اما از یک حد که بگذرد دیگر خطرناک است. فکر تنها نشستن پشت میز رستوران آن‌قدر او را دلسرد می‌کرد که اشتهايش را از بین می‌برد. شاید برای او، در پنجاه‌ویک‌سالگی زمان جولان‌دادن در فروشگاه‌های مواد غذایی رسیده بود. در نهایت تصمیم گرفت گران‌ترین پیتزا را بردارد. دیگر نمی‌خواست به بهانه‌ی این‌که همسرش بعد از سی سال زندگی مشترک ترکش کرده هر چیزی به دستش می‌رسد بخورد. هر وقت مجبور می‌شد انتخاب کند همیشه گران‌ترین چیز را انتخاب می‌کرد چون مطمئن بود که علت گرانی کیفیتش است. هنگام عبور از قفسه‌ی میوه و سبزیجات یاد یکی از جملات مورد علاقه‌ی همسرش افتاد که مدام مثل بقیه‌ی جملاتش تکرار می‌کرد: «پنج میوه در روز». این جمله را بین دو جمله «سیگار آخر تو را می‌کشد» و «الکل برای سلامتی‌ات خوب نیست» جا می‌داد. چه‌قدر کسل‌کننده بود! با این‌حال چند سیب در نایلون پلاستیکی انداخت و به سمت صندوق رفت. هر سه کالایی که برداشته بود در دستش بود و منتظر بود که روی نوار متحرک جلوی صندوق‌دار، اندک جایی پیدا کند تا خریدهایش را روی آن بگذارد. جلوی او زنی درشت‌هیکل سبیدی پر از خرت‌وپرت را خالی کرد. او هم از آن دسته افرادی بود که زن پل به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست با آن‌ها کنار بیاید. خیلی زود متوجه شد که اگر بخواهد هرچه زودتر آن دخمه خرید را ترک کند صندوق خوبی را انتخاب نکرده؛ اما صندوق‌دار زیبا بود. کمی گوشت تلخ اما زیبا بود. مزیت زیبا